

دو بار ازدواج کردم تا در خیابان نخواهم!

به گزارش پایگاه خبری تحلیلی تحول اجتماعی به نقل از گزارش تابناک، وقتی خانواده‌ام مرا به مرد مورد علاقه‌ام ندادند و با ازدواج ما مخالفت کردند، برای لجبازی با آن‌ها به یکی از خواستگارانم که ۲۰ سال از خودم بزرگتر بود و همسر اولش او را به دلیل اعتیاد، ترک کرده بود پاسخ مثبت دادم و ازدواج کردم. ازدواج اولم به دلیل لجبازی با خانواده و دو ازدواج دیگرم از سر بی‌پناهی و بی‌خانمانی بود.

به گزارش اینلنا، گاهی اوقات از سر بی‌پناهی ازدواج می‌کنی، گاهی اوقات از سر لجبازی؛ من هم وقتی خانواده‌ام مرا به مرد مورد علاقه‌ام ندادند و با ازدواج ما مخالفت کردند، برای لجبازی با آن‌ها به یکی از خواستگارانم که ۲۰ سال از خودم بزرگتر بود و همسر اولش او را به دلیل اعتیاد، ترک کرده بود پاسخ مثبت دادم و ازدواج کردم. ازدواج اولم به دلیل لجبازی با خانواده و دو ازدواج دیگرم از سر بی‌پناهی و برای اینکه در خیابان نمانم. این بخشی از صحبت‌های رویا زنی است که اکنون از سر بی‌پناهی به یک خانه امن پناه آورده است.

رویا می‌گوید: آن موقع ۱۹ ساله بودم برای لجبازی با دایی‌ام که اجازه نداد با پسر مورد علاقه‌ام ازدواج کنم با محمود که ۲۰ سال از من بزرگتر بود ازدواج کردم. زمانی که ما با هم ازدواج کردیم محمود معتاد نبود و ترک کرده بود، اما زمانی که پسر دومم به دنیا آمد دوباره اعتیادش را شروع کرد، اخلاقیش به شدت بد شده بود و من را مدام کتک می‌زد، دیگر تحمل این زندگی برایم سخت شده بود، اما باز هم بخاطر بچه‌ها تحمل می‌کردم تا اینکه محمود خودش از من خواست تا از هم جدا شویم.

وی که بعد از جدایی از محمود پسرانش را نزد یکی از دوستان خانوادگی‌شان می‌گذارد، ادامه می‌دهد: آن موقع ۲۷ الی ۲۸ ساله بودم و خودم در خانه‌های مردم کارگری می‌کردم، اما نمی‌توانستم هزینه‌های زندگی پسرانم را بدهم برای همین آن‌ها را نزد یکی از دوستان خانوادگی‌مان که وضع مالی خوبی داشتند گذاشتم. گاهی اوقات به دیدن پسرانم می‌رفتم، بعد از مدتی دوستم از من خواست تا کمتر به دیدن بچه‌ها بیایم و یا از دور آن‌ها را تماشا کنم که بچه‌ها به من وابسته نشوند، یک روز هم وقتی برای دیدن‌شان رفتم هرچه پشت شمشادها منتظر ماندم تا بچه‌ها برای مدرسه رفتن از خانه خارج شوند دیدم خبری نشد؛ وقتی رفتم جلو و زنگ خانه را زدم یکی از همسایه‌ها گفت که این خانواده به همراه پسرانم حدود یک هفته‌ای است از این محل رفته‌اند.

۲۰ سال است فرزندانم را ندیده‌ام

رویا درحالی که نمی‌تواند جلوی اشک هایش را بگیرد و قطرات اشک روی گونه‌هایش سرازیر می‌شود، تصریح می‌کند: بیش از ۲۰ سال است که پسرانم را ندیده‌ام. تنها دلخوشی‌ام این است که آن خانواده به پسرانم علاقه داشتند و به خودم امیدواری می‌دهم که حال پسرانم خوب است.

وی درباره ازدواج دومش می‌گوید: اطرافیانم مدام به من می‌گفتند تو هنوز جوانی ازدواج کن و من هم که واقعا جایی برای ماندن و زندگی نداشتم دوباره ازدواج کردم این بار هم با مردی ازدواج کردم که حدود ۲۰ سالی از من بزرگتر بود، همسر اولش فوت کرده بود و ۴ بچه داشت، سیامک وضع مالی بسیار خوبی داشت. مدام سفرهای خارجی می‌رفت. من هم همراهش بودم. بسیار به من ابراز علاقه می‌کرد، اما بعد از چند سال زندگی به دلیل بیماری فوت کرد.

من همسر قانونی او بودم، اما بعد از مرگش فرزندانش حتی یک ریال هم از ارث او به من چیزی ندادند، رویا با بغض این کلمات را می‌گوید و ادامه می‌دهد: حتی مهریه‌ام را به من ندادند. آن موقع اگر مهریه‌ام را به من می‌دادند می‌توانستم در همین فرچک خانه کوچکی برای خودم بخرم و آواره خانه این و آن نباشم. اما با اینکه همسر دومم بسیار ثروتمند بود هیچ ارثی از او به من ندادند و من دوباره آواره خیابان شدم.

وی که بخاطر بی‌سریپناهی مجبور به ازدواج دوم و سوم شده است، می‌گوید: سه برادر دارم که سال‌هاست از آن‌ها بی‌خبرم و اصلا برای‌شان مهم نیست که من در چه وضعیتی هستم. بعد از فوت همسر دومم، چون جایی برای ماندن نداشتم به خانه یکی از دوستانم که بعد از ازدواج دوم با او آشنا شده بودم رفتم. خانواده خوبی بودند من در خانه آن‌ها کار می‌کردم و آن‌ها هم از من نگهداری می‌کردند، اما خانه‌شان کوچک بود و وقتی مهمان برای‌شان می‌آمد معذب بودند. برای همین بعد از مدتی از آن‌جا رفتم.

چون سنم کمتر از ۶۰ سال بود، نتوانستم به خانه سالمندان بروم

او برای اینکه بتواند جایی برای زندگی داشته باشد به پیشنهاد دوست دیگرش به خانه سالمندان پناه می‌برد. رویا در ایت باره می‌گوید: به خانه سالمندان رفتم و از آن‌ها خواستم که به من پناه بدهند، اما گفتند، چون سنم کمتر از ۶۰ سال است من را قبول نمی‌کنند و من دوباره آواره خیابان شدم. چون جایی برای زندگی نداشتم سه سال پیش برای بار سوم ازدواج کردم.

همسر سوم رویا که پیرمردی ۸۵ ساله بوده بعد از سه سال رویا را از خانه بیرون می‌کند، وی در این باره می‌گوید: معمولا عصرها به پارک می‌رفت و بعد از ساعتی به خانه برمی‌گشت. آن روز هم مثل هر روز برای قدم زدن به پارک رفت، اما خبری از او نشد. تلفن خانه قطع بود و شارژ موبایلم هم تمام شده بود. من نگران بودم که نکند اتفاقی برای آقا بزرگ افتاده باشد، اما نمی‌توانستم به جایی زنگ بزنم و یا از خانه بیرون بروم.

وی ادامه می‌دهد: تا نیمه شب منتظرش بودم، بعد با خودم گفتم شاید به خانه دخترش رفته باشد، فردای آن روز دخترش به همراه یکی از دوستانش به خانه ما آمد، با اینکه می‌دانست پدرش کجاست، اما باز هم از من پرسید که از پدرم چه خبر؟ من هم ماجرای شب گذشته را برایش تعریف کردم. او بدون اینکه به من بگوید پدرش شب را در منزل او گذرانده به من گفت بهتر است از پدرم جدا شوی. پدر ما پیر است و ممکن است تو را آزار دهد و آسیبی به تو برساند ما هم نمی‌توانیم پاسخگوی خانواده‌ات باشیم. من به او گفتم خانواده من کجا بودند که حالا بخواهند از کسی حساب بکشند، اما او اصرار کرد که وسایلم را جمع کنم و از خانه پدرشان بروم.

رویا با اشاره به اینکه همسر سومش بیماری اعصاب و روان داشته می‌گوید: من همه کارهای خانه این مرد را انجام می‌دادم، اما در مقابل همیشه من را مسخره می‌کرد، چون پایم مشکل داشت من را مسخره می‌کرد، اما من باز هم به زندگی با او راضی بودم، چون حداقل جایی برای ماندن داشتم. یک شب داشتیم فیلم تماشا می‌کردیم که ناگهان گلیم را گرفت و فشار داد و من او را با دستم پس زدم.

دختر همسر من را از خانه بیرون کرد

نویسنده : مجتبی کدی، تاریخ ارسال : چهارشنبه 5 آبان 1400 ساعت 4:14 بعد از ظهر